

۲۳۷۶

• دیون حاصلہ ساری

۳۲۳۰

غذیات سلمان

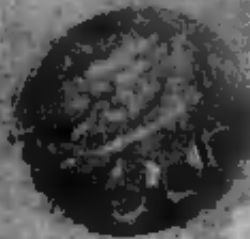
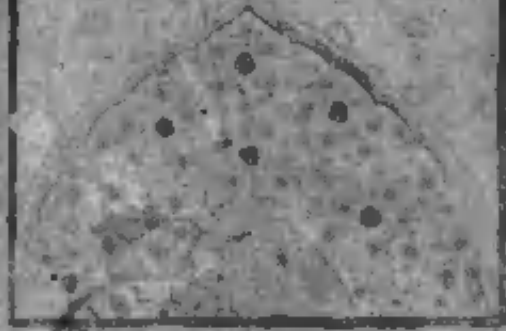


[illegible]

Bar Collection

کتابخانه
موزه
و مرکز
اسناد
مخطوطات
ایران

کتابخانه
موزه
و مرکز
اسناد
مخطوطات
ایران



کتابخانه
موزه
و مرکز
اسناد
مخطوطات
ایران



اگر حسن تو کشاید نقاب ز جبهه و حوی
 و اگر سر و سواد ازت جفت یار و داور
 بهار عالم چیست جباران از ویند
 فروغ کوچه صحت کجا برده و در
 و ای یقینست طور عالمی
 اگر عکس از روی لغت خود
 بیاز از سر لغت جاست آن
 و اگر عشق ز خست طالع خود می
 و چون شین دانت تا نشد پیداندا

بگل و صوفان بر نیاید در فرودگاه
 و اگر بر آب سرافرازی باشد شایع طوی
 بر یک صاحب دست یاری است
 و ای چو کوه می باید که بر تپه تخته را
 کجا در افستنی بنگال من
 اگر نهی است محمود و از غرض
 بنامه در این طالع این
 سنان هرگز نکرده ی پیش لالت
 کزین و معنی نکست باور شیشه

| | |
|--|--|
| چو آن بزم در صد و لباس به دو سکه | اگر زاده بود بوی از پیریم عزت طاعت |
| چو آن عشق و سلطان حسن را که در پست | بهر دل کند چون بسج و در صحن تو عری |
| <p>تو هست می نمی من هست می بود دیو نه جو نشیند بهت بود غم آن عمر که کم کردم در کوی تو نشیند رفیق و که میباید اندام خود چون خشکند جنبه فی کاشا و از آن چون نیست کسی که خبر نیست و درم بگذر که می ترسم از تو و سپهر بگرفت مردمان بنده که در رخا</p> | <p>اشب من تو سر و پستیم می نه از صحبت ما با تو بهر حالت بنشیند آن چو کن بهیم و دوم از بوی شد حال ایمیل بر جدیده کردی چند از شیم امانت قدس و اگر انگشت یکبار تا جندرم مله در خانه بعینه از تو از بوی من پستم ساقی مدغم شد دور که در سحر بر صطبه که شتم</p> |
| <p>قدیمی تو بوی دیو کوی مسکین من با شدم سلطان در میگرد</p> | <p>۱</p> |
| <p>بشانی زاده بر خود چپ چاقی ز نیمه کام دل چند باکی اتی ز</p> | <p>ای که بر من کشی خلو تو خواسته را دانه دانه از آن دنیا کامی قلم</p> |

| | |
|---|--|
| <p>در سر خلف تو کردم مرد آن عمر عزیز به میدم جان تا برزم با تو یکدم کنی همچو دلم نمی آید و در دلم نمی هر دو سواریت نمودم دیدم و کردم از آن لایع خودم بر دل روزگار کرده بودم ترک آن کسان بر دلم</p> | <p>هر سبب در دست اندر پشیمانی مرا سپسج کاری نمی آید باستانی آتش شنان بر شمش خد پشانی مرا برین مانی سودی نمیداد پشیمانی مرا کس نکیر و ظار با دایع سلطانی مرا میبرد از ده چشم شوم و پشیمانی مرا</p> |
| <p>بندیده باشد بر اسلطان اگر باشد که آن یک قبیله حضرت خود داری از آنی</p> | |
| <p>ای که روزی بشت دل جانست چون دل جانم توی از سر در جلا ای تو قصه من از روی عقی جان می نام تو در نفس جان چه دم زخم تو زخم تا که حیا تم با سرخ نام که بخوار تو کردم رو بر جا زخم نهانی تو خیال اینج تو</p> | <p>دی که وصل تو مر دل جانست از تو دل نه کنم تا دل جانست کافوم که سیرین غم جانست در غمش که نامم و شانه جانست وصف من کنم تا که زبانست یکشم بر تو تا تاب تو جانست روز و شب میس سپاس جانست</p> |

| | |
|--|---|
| <p>بر سر کوی آفتاب و فغان مرا که دل غمزد و یارب بچه سانس مرا خند خون حکم از وید و زلفت مرا</p> | <p>تو ز فایغ و آنگه و در شرب و زنج ازده شوق تو و غمت جگر پیوست وید و تا فاست چون هر دو دل غم</p> |
| <p>که از لطف تو خواهر سلامی میرساند مجال با می نمی ستند ما ز نیست آن ز رقت چشمها که دزد کرد آن شک خا اگر کاری میر می شمس میر می شمس اگر خوانی سر کشا سپر طومار سودا که زوی مرغ هم دید این شبها لاله که در شبهای جفا پدید می آید پرسی از من چون دل غمزه شیدا را</p> | <p>پرست باد که کای سلامی میرساند خنگ با و هر کای که کوی تو که کای سکایت ناله شوق ترا بر کوه اگر غم ز رفتن با می جان زشت و ز نیست بیا شرح حال از زلف تو طومار است سر شب بیدارست ترانه می موتی غم کار بفرما میدی هر دم مرا امید و امید نیم صبح اگر بایی که ز غمزل لای</p> |
| <p>در آینه های طلوع و حال و غمزه</p> | <p>یکدیگر می جان و جان باشد حال سنا</p> |

| | |
|--|--|
| <p>فی کل دوست دارد و دوستی بستان در میان هر کوشش می یابوی در دل خاغم شکست هم در دل دوستان که نیدول اسیر و ملتک در افشاست یارب نه کافی در فراق دست افشاست خطی در فراق مدینه نشیبتی ایام</p> | <p>بکر خیر و کجاست و نه نیستی یاران عوضه داری دل شرح می بستان چونست یاران غمهای بی پایان چون کنم ای دوستان لذت در فراق سخت روی شکست یا هستی بستان دوستان چه بعد جان شما و جان می شنیدم در فکر خواب از لب سلطان</p> |
| <p>باجبست با کوه از بردن آن حاجت چون تحمل سکینه یارب ل سلطان</p> | |
| <p>خیال کس نیست میت خوابم را چیز در مضطربم سایه بر جسمم انداز نه جای تست و نه پایت که آخر بسم صبح من از شرق ایچید برده قناده ام شبرانی که بر خمینده و نا برخت آب غم شکست کس کای</p> | <p>کن طشت به شست پرو تا بم را ومی قرار ده آشوب و خنجر ایام را عمار مسیت بکن این خانه خرابم را از خواب صبح در آید افسانم را نیمم اگر شود بوی این شترم را بیشم دم ازین پس مرزایم را</p> |

| | |
|---|---|
| <p>سواد وید تواند سپیاد نعلت بنم را که جوهرت کشید و ام در شر دل کباب در نیت بی لب نیک خطای از من آمد تو انعام جای نیست میان من تو غیر از آن نیم صبح چو طلوع امید وزید مکر ز غار من زرم میشود دل کوه</p> | <p>نی سندی دست من آن کتابم را قلم کشد کلمات چو پیاپی سخن بگویند بفرمان کبابم خداست بار خطای من و صوابم بسنه از هوای بر اندازد این جهانم و می مستر او آتش و خطایم که میدم زبان صندل و اجرام را</p> |
| <p>نزار غنچه زرد از در و حجر تو سلطان کشت سیم چکشی طفت خطایم را</p> | |
| <p>دل می وصل آن کل آب کز آفتاب از هوای لکلستان خلی و یک کردمان غنچه زردی و آفتاب خبر چشم آشنایان خال روی او باشا بودیم پیش از اتصال طرب مردم کاشان نی و زرد سواد کل</p> | <p>وزیر مقصود آن کشتی لکا و کل کجا در کلستان بی بوی می یا بهوا پرس سپهر و رم زبانی خود جبهه با در می اندیکه می آید خیالش آشتا خدا سیف و حکم لایمانی است نیستند از مردمان آینه شان درم کجا</p> |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| آفتاب در دست باشد جان جوید چنان | کس آید به عشق باشد دل گجا خواهد بود |
| سندوی نصف تو در سودای درویش | این که پیش میرسد کت سروان از دینا |
| عاشقانش آنکه کاشان در جلی | هر کس نیست این پشته خاصان |

زین باب بگو کل سلمان کل شد طول
 از چنان دری که ما کردیم زین آن را

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| روز با تپت دور سال در دین | کس نماند غمزه از پر ماه سپید |
| نار از خاضع کسیر گزری کند | ساقی می ده که ما خایم می کسیر |
| ما که از دوزخ استم عاشق کوه | عالم صورت نیستند و بعد ازین |
| من غلام نیستند و بی آن سروانم | چون نوشت خطی از می تحسیر |
| بر تفت نقش کای با جسمی بی کند | کو خدر کن خیم از ما که شبگیر |
| ما بهر تپش علی عالمی خستیم | گر از آب چشم مای بود و این کیر |
| ای که میگوید شود و اندیش | ما بهر بنام نیم بسیم و نیم |
| خدیجه ای قی نیست از مادر محبت | وای هر ما که زنجشای تو بر قصیر |

کشف سلمان کس خود را نه اندیش میکنم
 زود ز صفا رکاف است تا خیر

| | |
|--|----------------------------------|
| زبان پیش که اتصال بود خاک و گل را | عشق تو خانه سدا هستم بودی من را |
| مهر خست ز آب و گل ماست به آشکارا | پنهان کل چگونه کنند نقاب را |
| کافر اوین شود همه یک رنگ و گوشت | بروای که از طرقت بیخ نقاب را |
| گلشن خست جو مانع دیدار می شود | بهر خدا جوی کنند آبرخ نقاب را |
| بزم کشیده خطا خطایه و ما | خط در کشیده ایم خطا و صواب را |
| خود را که ما را علم را کنند عرض | روشن کنم بروی تو یک یک صواب را |
| یک شب خیال لغت تو دیدم با خواب | زبان شبت که چشم خنیم خواب را |
| با وصل تو در کون سرنیست پیش ما | در پیش ما خواب بود خود و صواب را |
| <p>سلمان خاک کوی تو آیشم کرد باز</p> <p>یکبار گئی دیده بنیست خست خواب را</p> | |
| دیده عشق را دیده خون گرفت مرا | پس با عشق مدون بودی گرفت مرا |
| گرفت من را شک و بر دشمنی شای | بکار دم زرد او که خون گرفت مرا |
| بگو ترجم من گرفت بر من نیست | محابب عشق خانم که چون گرفت مرا |
| بر سببی دوم و دوم من میدانم | چه آنوقت که طغیون گرفت مرا |
| زبان میزد آتش درون من ز زبان | از آن که دست بنایت بودی گرفت مرا |

| | |
|--|--|
| زند زلفت تو ز دروغ من بوی | سبح سبح ز سودا خون گرفت |
| غم تو بود که سلمان نبود مهمل او | برایش که آن غم کون گرفت |
| <p>شراب حق پیشین من ندی نواز ز وجود خود ملولم شدی سارنگ ببخش که خون ز زلف تو در عالم از خود پسند نیست به خود نمی نی کن همان دینیم که چون کی گرم زنی دل من ز تاب آید پر شکنج برفت حرف خدا را که کون قلاب زلفت کن ز میان یار کاری نکش چنبره کرا</p> | <p>مردی که چشم سست بکار گشت بر مان خود زمانی ز خودی خود جدا بخریم و سرود عالم مجسم جان بیا بدرت که بار دیگر بر آسین جان که نواز شیت مردم زدن قلی نواز هشکمی که در دل شب شری بود عا بنمای تا ملاحت گشت بتلا ز کنار او مصالی ز سپید خرقه عا</p> |
| <p>مهر شب خیال بوی که در چشم طرا که خیال دست و ادب تیره شمسارا</p> | |
| <p>صیافت میکند مردم شیرینی عبا بسی حق نکند دارد است بسیر شرم</p> | <p>مزارت جان خدا با دایم سیر از دما خواهد رفت آن شود از سر این مجروح شرم</p> |

| | |
|--|---|
| <p>که با نری می باشد نمک از این خوار بهم بریز چشم تو ستوران و ستار</p> | <p>خلعت خاص طاعت از این بر کن پوشان وی و پیش کن تا بر خیزد و بخیزد</p> |
| <p>دولت مانیت الا در سر کوی شما صبح است آوینا از نیت جرم و شی سایه باشد تا خجالت و شرم از روی شما زنده باد و دم که او می آورد بوی شما نیت از این چشم و بر روی شما کس نمک بیه حدی سخت بر روی شما تا بر سر میندازد از روی شما زان نمی آید که چشم دارد و شی</p> | <p>بقول مانیت جز عذاب از روی شما روز محشر در جواب رسپش از روی شما تا با نری نشی نسبت برویت که ارم سره و ظلم که پس روی بر روی و جوت اینگر چشم سیاه و شک میگرد و جوت نیت عهد و نمک لاری ای نیت بر نیت ارم پس از از نیت شک و جوت چشم ترکت میر بار و حاجت نیت</p> |
| <p>کریم کوی کریم که بر عالم کیم است ست سلطان از میان جان و کوی</p> | |
| <p>غایتا و روانه میدانه من چشم از نیت</p> | <p>مستوب گوید که بشکن ما غر و پیمان را</p> |

| | |
|---|--|
| <p> شکرم صد عهد و پیمان شکرم بچانه کز بهشتیادم می گشتوق ایران کز مازیر و نیکوستان ملک می نخرم مازیر و نیکوستان ملک می نخرم نظر ابا اشنیدان برش بکایت حاجی نمی دهم در حق حاجی می بستان شیرخان کز بهشتیادم می نخرم </p> | <p> این مستدیر است انور من می بستان کز بهشتیادم می گشتوق ایران کز مازیر و نیکوستان ملک می نخرم مازیر و نیکوستان ملک می نخرم نظر ابا اشنیدان برش بکایت حاجی نمی دهم در حق حاجی می بستان شیرخان کز بهشتیادم می نخرم </p> |
| <p> ناصره کز خواهر گفت سلطان که بام ناصره کز خواهر گفت سلطان که بام </p> | <p> ناصره کز خواهر گفت سلطان که بام ناصره کز خواهر گفت سلطان که بام </p> |
| <p> من گفتم تا باشم سودای می دستان چشمم کز مردم می گفتم بی خواب نیم سپیده قلبم کز مردم می گفتم ای بر روی کس و ناله سپیدی بارت سر و دوشم کز مردم می گفتم بیا که نوبت شده شمع از جگر می گفتم </p> | <p> ایتمم پس کز مردم می گفتم باید که بمانم کز مردم می گفتم کی شد شکب باروان کشتی نام از شما بیا که نوبت شده شمع از جگر می گفتم باید که بمانم کز مردم می گفتم بیا که نوبت شده شمع از جگر می گفتم </p> |

دل بگذار ساد و است سببستی در دو یک
 بشویش سبب آن چه چشند و علی ارشاد

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| مگر نه از پس خزان سالان چه درمان | نه همان آقام حسن بخوان زوری آن را |
| کند از ما به جوئی ساین کشت و می نشین | باقیات مگر کار می آید زین میان را |
| تا غم نقد جان کی بر کردم من از کشت | معاذ الله که بر کردم چه کردن آن را |
| تو زوری می کنی ما و ما خواهیم جودت را | کشته چو کنان تست بی بر شوخ را |
| رفیقان حق ما به می گویند و کی سرگز | تواند از کور و یان چه اگر دین آن را |
| چو نزاری جو ما مگر کتب شد بسودت | چو عجب چون است کم گیر مردم در آن را |
| قیامت باشد از زوری برویو چون کس | ز خواب خوش را گیر دست کون را |
| ببین آید صبر آن کرد و آن خلق سیر | و دانت میدد دینک بزرگشان را |

پا سلبان پا گیر نسیم اندر سر کاشش
 کزین خوشتر سپرد کاری بایده جهان

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| تعب است به راحت نوای در دولت اند | ای بهت ماتی تا پان خام هم در اند |
| حون تلخ و شوری می چشم باری کاش | آن خام تلخ انجام و این شور و خوار |
| معدی به چشم زاهدان بخوار و مکرور | مطرب بروشی در آن کشت می و دار |

| | |
|---|--|
| <p>جست بازی کوزه دار را دل باو ای شوی صبر چشم از تو دارم بیک نظر بالا کشته زلف تو را زده پروان نار و جفا دوستان حقیقا هم بر توستان پروان پیش از خودی میرود و خوش میکند</p> | <p>هم ساقی هستی در گوش کور از را ای که باید جان بسوزان غمزه بخارا بانی بخوشی و آن لب کند از را ایشان میدهند قدر نیست این باز را ملق میرود و دست هم بر واد جان باز را</p> |
| <p>ترک ضایع و کوسلن ضایع شوان کنش کیم با کردن خشن از را</p> | |
| <p>نظری نیست کمال نیست ای ماه چرا روشنیست این که مرا نیست مگر تو کرشم دور زدی تو دل من بست بر کف ز پس من سکی سایه مهر دل در آن جانم میزد و بوی گلش باو شب بستی من کدیان تو ام</p> | <p>سایه برداشت من سپهر تو ناکاه چرا در تو آسم کند پیچ افرا چه چرا نیتی پیچ ز حال علم اکاه چرا سر خود بسته من از شک اندک چرا برخی آوری ای یوسف از لاله ماه چرا از کدایان خبری نیست ای ماه چرا</p> |
| <p>دل زل خواند بخود خجرت تو سلا را ماشش شد که بود رانده در کاه چرا</p> | |

| | |
|---|--|
| <p> نور چشمی بر دم نظری نیست ترا عالم تو قصه من نیست و لکن تو دنیا مردم تو عالم نام من است با در دوزخ از دامن سیح غیر نفسی نیست ترا سجده بپایم اثر کرد و ششم در شد کار با عشق و در سپهر مای عقل و مرد خون چرخم و از چشم تو ان در ای در پستک از می کند ای بزم عالم تو نفسی در می افشادی اگر چو به پیغمبر و نیکو اگر مصلحتی و در شد </p> | <p> اقالی و در عالم کدزی نیست ترا چشمی که ز عالم غری نیست ترا منه محسوس که زین در دوزخ نیست ترا در میان سیح غیر از کرمی نیست ترا بسی شسته و مکر خود و حریفی نیست ترا چه دمی سود و بیم نری نیست ترا غیر خون سپهر خاکی از خضر نیست ترا چون از زین دل شکنی اثری نیست ترا را و یایی بکنیم بال بر می نیست ترا که غیر از دوزخ و سیح در می نیست ترا </p> |
| <p> ای مستور و داده حشمت است و دل من از سودا دل سپیدان غری نیست ترا </p> | |
| <p> ای بخت ای بخت ای بخت ای بخت از غبار اگر چه برانگیخت در دوزخ ای دل درین یار نشان مجبور و غنا </p> | <p> کاف و نامزد ایشان در کنار کردی به منشس با و از غبار ما بزد و یار مطلب در و یار ما </p> |

| | |
|--|---|
| <p>و آن نیست که بجز باز نیاورد بکار ضایع شود و چو پاک شود و بکار در دست بکار نیست که خون استیلا مادر چه عینم چو بایر بود عینکار مردم پیش واد این سخن آید آرا</p> | <p>آبی بروی کار من آمد ز دیده باز آفتاب رو دهن باز کل ما کند رست یا خستیدار ماست ز کیتی بی خبر خدا به عالم از من خبر بر ما نشود آبرو داد و مک دید و می نهند</p> |
| <p>بجز غم تو راه سلطان که کشتن دار چندین منبر از کتد در یاد کار</p> | |
| <p>دو قدم میبندد و اقبال داشت که زمین را روی تو تماشا داشت خواب در چشم من ای دوست داشت آفتاب است که پرده شام داشت که صفای عجب اندر شب داشت چوخت پس که به مقام داشت</p> | <p>از لب لعل تو نام کار بجا داشت آسمان کوشان شعله ماه داشت باد و درین من امروز خلاص داشت بروای غم صبح من دم کاچا داشت از عکس لب تو تن و ن می تا داشت من ای جسمم که بیدارم که مرا داشت</p> |
| <p>حاجت شد که جوید دست از تن سلطان کوبی سوز که سودای تو خاست</p> | |

سخن خورشید از خورشید
که به خورشید خورشید

| | |
|---|---|
| <p> صفت کل را که در صورت کلاه ترک پس مست و گردنای محکم خراب خاک در دست شربت صفای باقی ترا غر و خجیت نخت کس بحر اقیاناب پرده نماید رو چسب ز نخت علی حجاب درج کسی بر نبت طرفی از و خراب میطلب لاجب خوش خاش در آسپ ماه جهان تاب من سایدین بر تاب این عشاق و خورید بهشتیان خراب ماهوای لبش در بسته ای بن حجاب </p> | <p> ای کل رخسار تو پرده ز روی کل آب سایه سپید و تو ساخت پای نخت جند عشق ز نخت دولتیت باقی باقی ما سر جاست بصل و ز تو آن نیست کرجه ز نخت در حجاب میرو و از چشم ما ظرافت عذار از قباب باز نایک نظر دولتیت یار را دیده نه داشت قدر و سر آینه از من ساید ز من بر کمر بن تو من خواب و خور این چه تصور بود آشنای مجلس به باور که خواهیم بود </p> |
| <p> خاطر سلطان زین چشمه قد اندکی گفت خیز که گلگون کنی سر جامه جام شراب </p> | |
| <p> تا که نگرین ناله جوشش ناله غنچه آرزوین جان مانع حاضران گردید این عادت نیست لاله در زلف چپ </p> | <p> کباب نیاید در شاط الا که بروی چپ ز بخش کم نقش جانمندی باید مرا در نیت بو سپیدن آتش نایب کی </p> |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| چشم و حسد روی پاک با کوشش دار | ایزد چشم بد نیست اول چشم رقیب |
| خیر و برادر خد کن باین ناز و کینا | در میان آورده رفت باز ناز و صلیب |
| بی تو جان من کی بای غم سیاه آید | جان من نمی تنبها چون و حال نگر |
| دست پیران کشتن طیبان و مست | سزای افتاد نام و چشم نمی کمر و طیب |
| گفت کائنات بر نایب نمایا به جانت | خوشش ای جان که آمد و عهد جانان |

گفتش که زنده کاسیم حاصل زان من
از صحت نیست کوی هیچ سلطان پادشاه

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| چشم چشم من از سر و قدت یاد آ | رشته جان من از شمع زنت کیر و پاد |
| تشنه لب که در لایق جان کردیم | نیست جز شربت عزیز از تو و بقیت بر آ |
| غم سودای تو مادر دل من طای کرفت | غلامم کرده خرابت غم خانه خراب |
| آن جان آتش عشق تو خوش آمد دل | که پشلا و بی کبار کی از چشمم آ |
| دیدم از شوق تو مالذت خوابی یافت | بچه چشم من ای دوست نمی آید |
| حجب از زمره عشاق است منی مانم | که در دست تو خواند سپهر و شراب |
| از برده رسد بای و تنای برین | آفتابانست خاک برین خاک نثار |
| در دیر پیش که پیکر زده بود گشت | عاشق از این و حسد زده بان تو آ |

نمان غلایق که در اینند بدو این بشمار

شش سیدان عیب را که در اینند جدا

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| چشم از پرتو خورشید زخمت گیرد آب | رویت زارش اندیشه دل با جدا |
| چشم است تو که بر طرسه فی می افتد | برین افتاد و پستی مرا که در خواب |
| با خیال تو در خواب نیاید در چشم | که خیالت که طلب میکند شکر و یاد |
| که از دیده ترا زخمت خوابت مرا | آب از زیری دین زخمت کنی غرض جدا |
| بمنای لب لعل تو که در دگر گفت | آتش چو از ساینده لب جامه شد جدا |
| چون ترشح صفت با کعبه پس روی است | من که پندام ای شمس زین روی جدا |
| تو از آب و گل یک سره جان دوی | که اگر ما تو را بی پس ازین جدا |

دیگر ترا سو پس خفت گری باشد

رو خنده زخمت سلطان درخت از جدا

| | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| سرم ای یار دادم طیب | پسح سبیه بود چون طیب |
| آه که پس از غمت عسره فر حال | که در غمت بود چون طیب |
| آه که در پس است که در با تو | جان در هر دم که در چشم قنیت |
| آه که در پس است که در با تو | این را در آن نیست که در اندام جدا |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| از لب مجنون بشنود از عشق | عاجت عشاق چه دادند بپ |
| عاشق سپکین که فریفت و دار | کز نه در پیش نباشد غریب |
| بطلبه دانه نخراد پستان | برو کم پیش نصیب یک نصیب |
| تا ز در بسته نکرده طری | نصیب من انداخته فریب |

عاجت عشاق چه دادند بپ

نصیب من انداخته فریب

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| ز باغ و گلستانه ریاض مهران | ز باغ و گلستانه ریاض مهران |
| بخت عارض است تو برده اند | بخت و طوبی طوبی طوبی |
| چشم من بر شب جویند باغ | خیال ز کس است تو بیند غم |
| بدر شمع جال تو در درگاه | بخت و کرمیل تو در درگاه |
| بدر و بان ترای بی حقوق | کرمیت بر کرمیت پستانهای کبک |
| بسخت آن کی جان کجاست | یکام اگر بر پیدای زینتی خوان |
| کمان جوی که برده و پستان | خبر داری از احوال زاهدان خراب |
| نقاب بازگشتاکی ای بی کفایت | ازین شب چه بپسته غیر مجاب |
| بیز روی ترا گلستانه در اقص | خجالت از رخ تو بر دو گشت کلاه |

| | |
|---|--|
| <p> هر که مشی از آن مجلس شراب خوشش نمی آید برای دوست و آ آغ شبی شکرت بر ما شراب ماه و یاروی خوب از س تا بی خطا کشتن جوی پستی مهر ای صبا بر غیر و بر دار ای صبا نیست کان روشنی است از آفتاب عقل را تا باب لغت نیست سیحک اندر اوستی در خفا </p> | <p> غرضت مایه تی شراب دوستان از خواب می آید و بید شک شبی بستان بر ما جهان روی خوبت ماه تابان است که خطا کشتن کرده ام غم بریز سخن بپس روی می پوشیده شود در جهان عالم آیت سخن عقل بر سیه تا بار از لغت عا چشم از حدت حکایت می کند </p> |
| <p> آب بگشت از سر پهلوان بختان و صل و پیغمبر در آ </p> | |
| <p> میگردید بیایان سوز می ستون خرا قند و عوی باز پیش بر دارد شفا </p> | <p> در عهد و عشق پستی خا صد فصل شفا دانش مستور می صا جمل نمی جوی کردن </p> |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| بوی عشرت در بهار از لاله می آید | درویش سواد می عشق در سرش عالم را |
| دور باز از کس صاحب چشم دانا | که هر چشمت بر نیر و سر او پستی خوا |
| مدعی نسیم کن در عاشقی زیرا که | عقل را بخی و تابناخت خوابان سیخ |
| چشم ترکان ل شیار و جان نریز | ترک مسرت معرکه را که میگوید جوا |
| هی بزم عالم جان کن چون آذر | باغی باشد گل و تیغ از نادر مجاب |
| نسیم حسن بخت را در صند کن بر و پا | تا در قهای گل نسیم حسد شود پیا |
| بیلان و صاف گل گویند که نیست | با دغای باد مشاه کاکانکامیا |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| آب چشم ز دل یک یک بروم بگفت | عاشقی و پستی و پستی شود نیست |
| بر و عشاق را داشت مطرب در باغ | که فرو گذار تا بسبب داشت در لغت |
| لوت سوز غمت بر سینم بریان است | که هر روزم حسرت دید اگر بایست |
| تا خم ابروی شمع بود چشم نهفت | در زلف دل بر بارش آب است |
| دست بجز نب در آید سینه غمناک | تا زین غم غم و دیگر چکن خواست |
| ز قیام زانکه شبهای من بیدار است | کینان شبهاست تا زانکه من بخفت |

در صفات عارضت تا نفس می بندد

کس نغز نکند شیرین اندک

در یاب که کار من ازین دست است

بوفت پر سید که بیا دست است

بوفت بیت و مرا که خراب است

آباد دل که منم دل از خراب است

کویر جمن بر سپید از خراب است

بکر جمن عشق زود و دیر از است

دکش که باغ تو سپید از است

دردمند فراق تو مرا که دست است

بر سپید که حال ل سپید تر است

کسی چشم تو با حال من نیست که شب دور است

شمار سری که می سودای تو است

من بچشم و باغ ز غم ای محب از است

بشاید منم دست زخم و شفت

از پری سپید مرا جای ازین بی

سلان می جام دست چمن است

تا غن منم سری که غم خاز است

ست و قاتل کوی از در خواست

بکشت که در من از خواست

در آوازه من از با در خواست

که قدم خواهم نهاد از جان خواست

در سپید و نیا دون مراد در خواست

جان سر کردم پیشش من از خواست

از مراد و حسیه جان من در کوی او

بهد ازین من خط سودا من از خواست

| | |
|---|--|
| <p> از کوتهی جانم شبی نافرمانی ماست مانی درین راه دورایسم که راه را من گفتم تو بجا نمانی نامم و دانشم ای اگر بگذرد و ای امروز مرا چم خواسم که بیدار و پاکیزه روانم بخت غمت در دل من شکست و نامم بسیار شغره بدین من و لایم محبت چینی که سر زلف تو دارد از قدر تو من سر زلف و خط شکم </p> | <p> را و بخوابد است همان آه و نینم است چون بجا نماند با گشت دور است کجا بجا که تو می بگذر از باب ال ایست ویم سیکس و که امیدش غیر است تا خلق بدانت که او بر طرف است با شش خن شک نشینی ز کجا ماست کین جن و لایز ترا عشق من آرست از جانب و لایز ترا کینه و شید است حاصل غم عشق آه و با تو چه سود است </p> |
| <p> عشق تو سلطان ال جانم و خوش کلاه و کتونی نازد و سیکین تن است </p> | |
| <p> اگر غنیمت دارد دل از عشق غم نیست مرد جهان غمیش جودند و سیکین تا </p> | <p> به سواد شاد و بدین غم نامی که غم نیست اگر آن غم غم غم غم و آن غم نیست </p> |

| | |
|---|---|
| <p>حسبم که بسند دیگری بر عشم تو مرا که چشم جفا خورد و دام و عافه دلم که دست بیل المین زلفت تو را بگو یا عشم دل که با دراز دل</p> | <p>مرا بدست عشق و کرم عشم کم نیست نصرتی که کم کا مستیج سر نم نیست از ملک که بر عرش منعم که حکم نیست اگر چه آید و شده است یک محرم نیست</p> |
| | <p>مجدی محرم و عدم طلب کن سلطان که در و در محرم فایده و عدم نیست</p> |
| <p>آینه پنج عاشقان و بهار کز نیست خلوت سرای چشم دل ایش به پیش چشم آینه سر باغ خجسته ای از جوی جان بر خاسته حسن تیغ عشق در جان دل جا کرده ام اگر دیم جان را از دست باشد که هر با کد کد نیت یاری در زوری قبال از دور</p> | <p>ای ماه مرسته زنده و زنده دل کشته و نای نیش ای چشم ای که می خواهد است آینه طوبی که سپاس باشد در کفایت کلام سپیده ای کل نام کجده محبت بر ما که تا که زیم نکاس جان در دست باشد کزین غمناک منجی نام تعجیب</p> |
| | <p>و نیا از حاصل حسنه از خود درون کرد دست حاصل نشود سلطان صلوات</p> |
| <p>به شب جراح مجلس تا در گرفت است</p> | <p>در آینه منته و من از سر گرفت است</p> |

| | |
|--|---|
| <p> پر دانه چون کمال چون شد کوی دوست خاطر نیاید شود از حبس کویا دانی که چیست بپای آن دل نشین آهون حرام است که ساقی بزرگ صنای از تیرم لعل یک دم در میزد یاد صبا پیوی خود باغ زده است آتش که اندوختی اصحاب غلوت دل با خیال است تو برت قرار </p> | <p> یاد دین طریقه که او در گرفته است دو دلم در کینه خاور گرفته است کار در بار دست و پا گرفته است در کون حسی سماع گرفته است عالم صبر شایسته گرفته است بس خنود ما که بر گل عمر گرفته است شمش که که چون بان در گرفته است زان وی از شکل صنوبر گرفته است </p> |
| <p> شکل صنوبری که در شش نام کرده اند سلطان دوت و تود در گرفته است </p> | |
| <p> ای دل خرم و جان نیت شود از دست سکه شور و عکس عارف نمی شناسد از بی محنت هم حالک بهشت کدام بزم وصال با خیمه خوش میباید خاورم عاشق فکرش رفت اما </p> | <p> کز بی تاج دل عشق را در دست را بهیمنی بنده عاشق صورت پیر است سر که شرب سینه خورده جام است کز نظر شش می شود مردم شبکارت دست دوشش شی با تو بر خدایت </p> |

| | |
|---|--|
| <p>یک سحر از خواب غافلش چشم پرست داشت از سر من گرفت دم باز که غمی در دست</p> | <p>خواست که بر لوح جان صوالت بند داشت لطف تو صد در کشا و یک در اگر دست</p> |
| <p>اچو بجز در غیب مبارک رویت کیو تشبیه قدرت و در منزل چ</p> | <p>تجربه صاحب نظر طاق تم ابرو خود که دانه بجایان قد شب کیویت</p> |
| <p>لوح داشت که از عشق قربان داشت از غنچه ها تو که گنجینه آید و ایامی بستم</p> | <p>دوینج در دست که سر یار در داشت این جو که گشت که پیرایه ایامی داشت</p> |
| <p>سوم جان اگر بوجان جسم کیده هم عشق فانی بجان به عکس</p> | <p>خاکبای تو که سپهر چشمه حیوان داشت این حکایت نه عهد تو ادر داشت</p> |
| <p>دل من تو خاشاک بود عاشق کج دل محسب و غم از دیوسف جلا کجاست</p> | <p>خاکبای تو که سپهر چشمه حیوان داشت این حکایت نه عهد تو ادر داشت</p> |
| <p>کلامی تو بند است که برای است</p> | <p>زیر لب گفت که در جاذبه زخم داشت برقع روی تو بار است که بر داشت</p> |

| | |
|--|--|
| دل من بی دوستی من اندر دل | عشق سلطان ل دل شد و سلطان |
| دل من شمع کوی هم از دست ده دل سلطان | دل من شمع برانی کو بهیبه مان نیست |
| <p>باز آمدی ای محبت جایون سعادت</p> <p>در غم پستان داری در کوه لبه</p> <p>هر بیت کس دل جان من آن</p> <p>در قید محبتی بستم صید با کن</p> <p>گویم به طلبا که کس باک ندارد</p> <p>یا خون بجز پیا زولازر اکنده بود</p> <p>در صحنه طری امید تو نشستم</p> <p>من به بد برانیم که کرد و خسار</p> | <p>چون چرخ از آسمان بین روز عادت</p> <p>جوست بقصد آمد یا بی عادت</p> <p>همچون مرغ فرزند بر دست زیادت</p> <p>او خرد گشت تو در آید باران گشت</p> <p>تیری که زده دست بود هم سعادت</p> <p>بر خون بجز نماند تبار و زو عادت</p> <p>کار گشته و از مرغ و جان و عادت</p> <p>اگر دم نکریم ازین خبر لب و عادت</p> |
| ای فایده به پیمان عینی می نگاروی | چون غمت نباشد چه سود جلالت |
| باز دل بخواهی تن زنجیر نوی از کز گشت | اشتم همیشه بود شمع رویش در گشت |
| از به دشمنی و امن بر آتش با می شاد | عشق لب آتش در ده که خشک و شاد |

| | |
|--|---|
| <p>کرب عین عشق و عیان عشق یافت نیم شب نوای لغزش بر در دل معذور یوسف و حبسه دل یعقوب با آید مهر زلف او جای لیس بود و آید محبت در دم کرچه خورشید جانش روی هزارین تابش بی لبش رخ بر گل بر از خون و جام تاختم</p> | <p>سوی درالکس جان آن بگفت کبر گرفت حلقه دیوانگی به محبتش راه در گرفت جان استقبال شد انگیزش زهر گرفت کرکشی آن لیس بکین لیس و بگر گرفت نور خورشید خنده بر شش تابان گرفت کرب رخ خسته خنده پادشاهت می گرفت</p> |
| <p>۱۰ تا بنده ای که سلطان من از دگر کشید و این لیس بشانده و این لیس گرفت</p> | |
| <p>این نام و دست تیرگان ابرو دست دل می کشد به هر شکلی نصبت هر دو طره گیسو تران جبین هر دو من تران جبین روی در گشت ز شب خال تو چون در مراد و شش شد سیکته ناز بر او بی میر دست تقی شاه و مینند که بر چشم دست</p> | <p>کرگان عین عشق بند باز دست جانم او نصبت پیلد گیسو دست کام بخون دیدم از ملک جانش دست لاجرم و عشق همه سخن از دست کین غم غم شد در لعل چرخ دست هر دو خال کسی را که چنان ابرو دست سرکار کس کل ز او تر بر دست</p> |

| | |
|---|---|
| اگر ای دل بسنم آباد بوی بی | خاندان کوی و سنابری کواپن گویت |
| | اندیش راه بلایت و طاعت سلطان دان بلا آمد و بر جان تو از سر سویت |
| بهار باغ و گل اسپال کویا خوش نیست خوشست وقت گل از خوان بسز نیست نیم با صبا سخت بست می آید دل از غیر غایت بهادر حیرت خود | خفا این بهار است یاز خوش نیست ازان به جایده مارا که وقت خوش نیست نیم با صبا نیست کویا خوش نیست که بار است اسان هرگز خوش نیست |
| بایستین ظلم مران کس با به است بکشتگان است بر کد با هم زیارت من آن نام که به پیش از تو روی می زبان بدین باره جوخ نیست که مارا با شات تو کوسن توانی شاپه کرد دل از کوی محبت مناب روی نمی | نماوه ام طاعت کز دست بهن عباد بخش تکان غمت در کز لب نه زبانت جهدی در دست کنت محبت و از برنج عجب بر بدنه نافه دود و لادت که چون که بطف ام بهیم روح احاد که بچ و محبت این به سلاطین و سعاد |

| | |
|---|---|
| <p>پای عشق تیر سینه شود به کجایت کجایت غم عشق از دود عشق صاف</p> | <p>که شش شوق زده عبادت زیادت پیر پس اگر چه بسبوح شود شهادت</p> |
| <p>درست پیش تو کاری و کارهای خوش بصاطت تیرت وفا طیفه ملان</p> | <p>نیم صبح دم از پیش میرد عبادت تراست آن شه خود مرشدین و ملا</p> |
| <p>بر دل بن تا خیال آن پی سپر گشت ای مگر تشنه سوختن آن سبکین سن</p> | <p>کاظم کرد خیمه مصرتی دیگر گشت دود و حبس من بن ایگون چهر گشت</p> |
| <p>از باده دل گشت از دین برم چون کپ چون در پیش شمع سان سوخت گشت</p> | <p>مرکبا بادی شش دوزخ برین گشت دل کو بچ بن سبائی از جان گشت</p> |
| <p>عرقه ده یقه بنی فلان جبران را که دشمن افکار از نظران روز و وقت ایجا که</p> | <p>دست گیری می کنی در آب گلاب بر گشت بر کشیدم ناز را از مرثیه گشت</p> |
| <p>بجز از خیال ضایع بر سر پلان گشت بر سر شش کوه شش تا با تو کو به سر گشت</p> | <p>بش کیشل مبر روی که جان گشت دام زلف سپید و بجمه دار گشت</p> |

| | |
|---|--------------------------------------|
| ی میانه بکس رخ پاتی بین | تا چانی که می رسد و پایداریست |
| در کعبه طلب که از حین باز | که کجا می رسد و می ایستد و پایداریست |
| دای که زده زلفت تو بصد دل من | که در باغی زلفت دل بود که گیت |
| مردی زده زلفت تو بصد دل من | که درین چلیپا دیوانه و فرزند گیت |
| <p>که در زده زلفت تو بصد دل من</p> <p>لیکن ای شمع زده زلفت تو بصد دل من</p> | |
| ز سر کوی عشق بی سر و پایداریست | که با خوشی که از خوشی جدا نیست |
| تا مقصود از حین که نوی یک گیت | که می ایستد و مقصود و جان پایداریست |
| دیدی که درین باو بر سر گیت | مردی که زده زلفت تو بصد دل من |
| آنکسی زده زلفت تو بصد دل من | مقت باشد که زده زلفت تو بصد دل من |
| عاشق از راه سوای سهرم که بود | بر سر زده زلفت تو بصد دل من |
| خاک آن م که بوی زلفت تو | بغدی می شد م باو صبا پایداریست |
| تا زده زلفت تو بصد دل من | و که م خود م بر باو سوای پایداریست |
| نقد بختی که از زده زلفت تو | بکدامی که زده زلفت تو بصد دل من |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| روی ز خاک درت مرده با هریت | ز یکی از صفت نیست با یکدیگر حکایت |
| دم ز لب تو رخ زانم من شکریت | سخن از دل تو گویم حسرت زان شکریت |
| بزم صبا محرم من نیست لی جبهه | بزم صبا نیست و ثونی که صبا درت |
| بر جگر نیز دم ششم تو مردم نیست | چون ششم که روانت ازین بود حکایت |
| روی آتشش و شش از دیده و مانیت | ما از آن روی برایشم که این بایت |

| | |
|--|------------------------------------|
| بوی فایده بخوانم آن بوی فایده است | من به شش سیم جان بوی فایده است |
| یار بی محسوس بیا بخوانم ما گل | مرد توان کرد چندی بوی فایده است |
| بوی فایده است کو بر کرد و از چای دوست | چنان حدیم و پسران بوی فایده است |
| چون فندی او شده و او او جانم بوی فایده | در میان جان جانان بوی فایده است |
| صبح با گل گفت کای گل نیست بوی فایده | گل عایشه را و خندان بوی فایده است |
| یا کیرم بوی فایده بخوانم چون ششم | بوی فایده ششده تا آن بوی فایده است |

| | |
|---|--|
| <p>یکبارگی لب سل تو کار می خاست مرا که چشم تو بخت بخت در خواست درم بچسب عشق همیشه درمیدست طریق مصطفی بر کعبه رحمت درون صافی از اهل صلاح و زچای مکن ملاستب زندان کریمیدای دلا تو طایفه ای درین جسته و نکر محل حادثه است این جان در دارم اگر چه حسن زورث را در نزل برخت قافله عمر وی نری هیچ</p> | <p>نکس روی تو اشش قاده در بخت مرا که لب تو شامت صبح درمست زبان بر مقامت ملام در کاست کز این غبت غایت آن بال راست که این نشانه زندان در وی نیست که مر ج پیش تو نکست پیش ماناست که نیست دانه و حسه جا کین روی است مکن که کجمن صنیعتم جای در است سوز گرفت می درمید بکاست که در روی او درین وقت این سناست</p> |
| <p>بپسینه شام اجل بر پسته ای مل ولی چه سود که سنان سنو برست</p> | <p></p> |
| <p>پار غمت را بچسب از صبر ده نیست بپسج طرف را درم کدر لغت</p> | <p>صبرست دای من در و که مر است بپسج طرف نیست که دای من است</p> |

| | |
|---|---|
| <p>عشق میدان لایق من می شن ماه و دهم تو بر زوی تو زوی روی صغری و وفا یی که تر نیت ترا شب من راق تر از وصل پیدا غم طاعت دشمنی هر غمی نیست بذر بهشت خودم تو به میدی چون گل خدک غم که می کند ز جوشن جان من آن نیم که از ازوم زخم چون نی برکت بر سر من جایی تا سرم بر جایت حدیث شوق تا زلفت در کشت دراز خیال زلف درخت روز شب بر بار</p> | <p>حقا که میان لایق جان به سجده پشمن ز خدایم و ز روی جفا صبری و قناعتی که تر نیت ترا عجب شبی که در آن شب امید فردا مرا طاعت بجز آن دوست نیست بهشت پای من از بی سرو پایست ترا که هر چه سرست ما را نیست او که دروغش از ناله ناله از نیست در غم عمر غم منم که بای جایت به جان دوست که یک گوی پروا نیست کجاست نقش و نامت که هیچ پیدا نیست</p> |
| <p>تا بهر چه در طلبم از دای عشق پرسیدم جواب داد که سلطان بجز خدا را نیست</p> | |
| <p>تا بهر چه در طلبم از دای عشق پرسیدم جواب داد که سلطان بجز خدا را نیست</p> | <p>تا بهر چه در طلبم از دای عشق پرسیدم جواب داد که سلطان بجز خدا را نیست</p> |

لحم

| | |
|---|--|
| <p>تا بر شربت میزم که شمع از غیرش افشانی اشکم و غدا جلا می شود باید از این شمع پیشین ببرد دست کنم سوختن که هستی و آید جای کشید حسن و قبح قبول نیست نه کین نه نا جان نهم دست است پائی رود درگاه</p> | <p>سرشبی از کای و عرق که در دست باید از غدا صبح که این کو گشت پیش از شب که در خود سر و کار گشت از آن خم صافی که عالی شرب از شرست در هر دو می بین یک قبله و یک دست که قفل می رود پیستی نصف گشت</p> |
| <p>روح سلطان قرب شمع بر دست از طهر روح و در شمع کفنی روح بت و چشم طاعت</p> | |
| <p>تا بر بخیری بر پیسر دنیا و سر دست و شب بر فتنه بود که انکشت چشم او صوفی قفس بر سر کوفتی که افت باید و سناسم اگر بر وی توانده اند نیست ساقی قحج بر ارم شیاره که سخن این سلطان از دهن شمع صوفیا من جان که بر من ز کشتن که با و صبح</p> | <p>باید از شمشیر شانی و می شمشیر کامل صلاح و کوشش از شمشیر شد دست عارف ز ذوق بر سر عالم شاد دست غرق میان شب سپاسم و تب دست و ارم سنسوزش از ساعه دست خواهم بر و خرد و دستار و دست جانایه و تاز پیس زلف او گشت</p> |

| | |
|---|---|
| صید کی در کند قورزی پسر شد | زنده نشد خلاص مسخر باز دست |
| <p>خواهی که سر طبع شوی از نو جوگره سلطان خاک رستم دست گزیده</p> | |
| <p>آب هوای تهرانی پسر جان برنج است بر دل نازک ترا بودی عشق بازی گم عشق تو با جان دل خواست که نماند تا ز تو زیگی کند دل جهان بر بخورد سرو خوانم ترا که لب جوی بشت زلف پریشان تو باو همسم بر بند پیش بستن دستم خون غریبان عزیز ظلم کن جهان این غلامان برنج است</p> | <p>اندول بی عا لستم باکران برنج است ما شد هم خاک زده آن زمینان برنج است با حکم خون بگرده پسر آن برنج است تا ز تو بوی نیافت دل جهان برنج است چون خدیجی تو پسر دروان برنج است که دل سودا زده آو و فغان برنج است ظلم کن جهان این غلامان برنج است</p> |
| <p>پرومسه تو تا در دل سلطان یافت زده صفت از سوار قصر کمان برنج است</p> | |
| <p>مادر سرم ز زلف تو سودا افلده است خی آفاق صفت دنی خستیا بر چون شمع یکدم در روشن نشود کین خود تیشست که در افتاد است</p> | <p>کارم دوست رفت و در افتاد است شکل کج تیشست که در افتاد است کین خود تیشست که در افتاد است</p> |

| | |
|---|--|
| <p> ترک عرب شال شکست بر خور است ای صبر چون کافیه مانی در ارباب ای کس که گشت کشته بود ای چشم تو ای کس که گشت کشته عشق تو ام می بین رخت بآب دید که خنده بخورده شس آیا که در میان تو دل بست عای دارم پسندی و در تو مر آن یار با چو دیدم و در میان پسر در قیام طهر و در کسب طبع در رخت </p> | <p> مردانه روی هست در دل شفا گشت کان شمس و از ترک غان می در است غیر و صبح روز قیامت ز خاک گشت در صحبت که آن مستم هم مجرب گشت و تنم را پستین زو من نمی گشت کس آن میان غیر که مسیح نبست پیشانی من در رویش هر گشت زان می که داده هست به با لبت بخت و راستی بعد روی گشت </p> |
| <p> سوزنی نیست زمره محبت در است سلطان ندیم مجلس ندان می است </p> | |
| <p> تازه طعنت طوفان شتاب افشاده است جوی شمس که از باران اشک شبنم </p> | <p> لرزه از خاکسخت شتاب افشاده است مردم سجاد از غبار آب افشاده است </p> |

| | |
|--|---|
| <p>چون کنم در کرون من این غلاب افتاد است لا بزم چنگینم لم و اضطراب افتاد است</p> | <p>ی کشد پس کینم لم تاب غلاب غزوات نیز خون خوار خیالی طواف چشم چرخ گرفت مدعی ارم عشره نیر از من مدعو افتاد است</p> |
| <p>چشم بسته به دام زری ناز می سنود در خرابات معان سلمان غراب افتاد است</p> | |
| <p>بر ما حشمته تو بگویم چاکه گشت بگشت اینچ بر سپهر ما از هوا گشت نمی بخشد چون سپید از انجا چاکه گشت بیاوان محبت آمد و پسین ملاک گشت بیکاز خوش در آمد و بر شناک گشت آمد بگو سیه نا شازاد زما گشت</p> | <p>تیر خدایک غمرات از جان پاک گشت وقت صبح بر سر شمع از غمر باد و میر تم که باور لطف تو چون رسید بر غارت دیده شب و دشمن تار و ز یارب چه وقت بود بر سر او شکستن چندان کرستم که من بعد اگر کیست</p> |
| <p>سلطان صوای ارباب از کس طلب مکن باور و خود بپاک کار از دوا گشت</p> | |
| <p>می چند چشم حلاوت پدید آمد آتونی از نو کرد جسم پیا آمد</p> | <p>جان من میر قصد از شادی می یار آمد جان پیا هم با استقبال آمد مایب</p> |

| | |
|--|---|
| سیر و اشکم که بود خاک را شش و چشم | بر بیم جان من سر پنداری کی را آمد است |
| زان مان بخواب از بیداران کشتی | از خفاست جان من که چشمم ز بار آمد است |
| تا دیدم بر خوی بست زان دیدم در یک | از فرات روز برون من شب بار آمد است |
| و فرات ویت ای خود و چشم من چنان | تا بروی جان من چرخ چشم خواب را آمد است |
| بی تو که خوی را دم و چشم من چون بست | بی تو که کل دیده ام ز دیده ام غار آمد است |
| که نسیمی آن طرف بر من که ای کرد و دست | چو غمگین از سر کم صد مال زار آمد است |
| روز چشم سپید که دید ملت از چشم من | در خیال من مان کان لغت و خسار آمد است |
| <p>کر بلا بسیار شد سلطان شد و مراد بهش</p> <p>بر سر روان منی عشق بسیار آمد است</p> | |
| چشم من شش خاست در اما خواب | شش جانم غم پاوست جان اسباب |
| دیدم جان من یک در شرب الی | دیدم اسباب جان من میا خراب |
| رویت آمد قتل از بروت محراب | الک منی را برون من قبل و محراب |
| با خیالت خواب در چشم من کیر و قرار | خواب میزد که راه سیل جان من خراب |
| رشته جانم که آرد تاب شمع و نور | چون چراغ عقل را بنور عشقت تاب |
| محلس با روشت از غلغله شد با کوی | دیدم در غم من که آتش طاعت من تاب |

رسم دین بگذشت سلطان شب زندی گرفت
ترک این رسم بکردن شب صاحب نیست

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| چشم سرمه شست فستق شیار است | سر که شدست می عشق تو شیار است |
| در خوابت خیال تو خورده نیست | ببینی و نینسبم از دره شیار است |
| دل از مصطفی عشق تو بوی شیند | زان بمان با معیتم در شیار است |
| عشق باروی تو حسرتی چون بارود | عشق کاریت که آن پیشه عیار است |
| حال نیاید می چشم تو در بخوری من | و اندامی تو که به چهره عیار است |
| دارم آن سر که پسندم از دست باز | وین خیالیت که اندر سر شیار است |
| شرح پیدای شبهای وقت که در ماه | خبر خیال تو که در سپهر پیدار است |

از سواد و نسیب سر و قدت سلطان
دید و ابریت که خون بگرش زار است

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| چشم حسرت تو را در خوابستی خودت | از نهاد چشم پست عالمی اشفت است |
| پسینت این نشان حال می پسینم کم | با صبح از عالمی باری می کشی گشت |
| چشم بد و در کل رویت که در کار حسن | سر که از روی تو از کمر کی شکفت است |
| دید و با یک پسیند شب تاریک بحر | بس که بر باد است در باغی طمان غشت |

| | |
|--|---|
| دل جو در عراب بر دشمن سپید بخت خاک است خواستم خونم کایان نکشت | که در سرست در محراب هیچ خنشت نیست طاعت کنش صاحب صدر کس در وقت |
| عاقبت هم سپهر کای برزد این دل کز غم عشق نویسد این درون صفت | |
| چند گویم در وقت کام از سر گذشت چون نسیم کز وقت بر سر گلچم رفت در دم غم صورتی که شد باقی سوخت چشم آید بر لب کشتیش زخمش و فدا سزاندگی کام از مشکین کنان بردست نواکی کز دست شست جنت آید در دم در دو عالم مقصد و مقصود جان فدا خاک بر سر سپهر چون دوی کریم جوار | شد بیان حسره و بایانی ز سر گذشت باز سودایت چو بر طوبار و فخر گذشت انکه در دل غیر از شش صورتی دیگر گذشت آه من تا بحیرت بی وقت زان بر گذشت بر دل سپهرین بکایان بازور گذشت از نسیم و باری دلم خوشتر گذشت فیت جز خاک درت چون ستارین گذشت که جبارت برقرار یار و باو ازور گذشت |
| شمع زار کبر است با کویه روشنست کز خیال و دست سلطان جبار سر گذشت | |
| جانشین در غم فرجام نیست | در جهان دوی محو در جام نیست |

| | |
|--|---|
| <p>خوشتر از ایام عشق ایام نیست باداد عاشقت از ایام نیست برکت نام تنگ خاص و عام نیست ننگ کار خسته کار خام نیست عارف از او میان خود کام نیست طاهر عشق مرا منزه جام نیست قصه ما حاجت بیخام نیست</p> | <p>کرچه دورانی خوشتر ایام نیست روز چسب و مهر از شام نیست ساقی جانی که از پیش ازین کار خام با بخت سپار و سینه عاشقان نام و صانع نیک نام تاج خواهد شد در فرجام عشق ناله میگوید آواز طبل</p> |
| <p>جان سلیمان نسیم دوست یافت از تراش جان نسیم آرام نیست</p> | |
| <p>غزوست تو فرشته مرغ خانیست که صبا عینش بر کن مردم جانیست باز سپهر روز و از خاطر من سودا نیست توان گفت که در زیر فلک بالاییست دیدن وی تو ایست به بار که رانیست عهد یافت و بخش که در مشیبه نیست</p> | <p>حلقه زلفت تو سخن از مر سودا نیست از تر بسته زلفت کشت پیش صبا صورت خط تو در خاطر من میگذرد در دایه ای تو حسیم که از آن بالاتر هر که از نظری باشد و رانی و مرا دل سودا زده در عهد تو بسیم و برین</p> |

| | |
|---|---|
| <p>با غم تست که جان مرا اسی نیست یک شب از دیده نیست خیالت نماند</p> | <p>در دل است اگر در زمانه و نیست شب خیال من گشته جهان پناست</p> |
| <p>خسته با دل جان از تر جانیش نیست کردن من نیست باز که بدی و دود آب خوری و لطافت تو خوش میرود کردن و شیرین و بیاری روز کند شکل و خوشم از روی دور استی شکست و سودای تو رخ بر آرد راستی از پیله و قدت طرف در چشم کن</p> | <p>رسیده با غم دلی که عشقش نیست بنا نهادن شب می یافم اگر کل نیست و فقر حسن مجرب یک دوری نیست طرز او که کند هیچ صیدی نیست یک می ماند و فیما بین و پیوسته نیست بی سبب خون مجربان آید نیست پس فغانی و طرف جوی نیست</p> |
| <p>خسته با دل جان که در پیله و نیست خسته با دل جان که در پیله و نیست</p> | <p>خسته با دل جان که در پیله و نیست خسته با دل جان که در پیله و نیست</p> |
| <p>خوب نیستی که در غمت و غم است چشم بهار را سببم که در غم است</p> | <p>خوب نیستی که در غمت و غم است چشم بهار را سببم که در غم است</p> |

| | |
|--|----------------------------------|
| کار کار افتاد کار نامہ پیسے پر کار کاہ | خاصہ کار افتادہ کار نامہ کار کاہ |
| بائی دورہ برکت می ای بی جنسیر | زاکوسای جنسیر زن در کار کاہ |
| جودات جوہم جنسیر کی چھری | نان یان یان تنگ شئی در کار کاہ |
| عشق و پیاری درویشی و جوہر در کار | صحب کار نیت مارا سر جہاں کاہ |
| حال بیان کر کسی سپہ جوہر کوئی دت | |
| لی نانی پیسے ندی فی دورہ کار کاہ | |
| خوشامدی کو کار کاہ پیسہ مست | ولایت خارجہ کار کاہ درین مست |
| تیر غمہ مرا مسید کرد و سید ام | کند پیسہ صید بدین غمہ پیگاہ |
| کجی غمت می یکند بشریت صبر | بیت کو جانشینی صبر کرد و غمت |
| فراق بول فاران و کار کاہ بریک نیت | دیکہ بر جہاں سجو کہ و الہیت |
| طریق باویر از شتر سوار پیسہ پس | پایہ بین کہ پیسہ ی پادگان جہت |
| بریت و اخلاعیس غم کاہ شند | کسی کہ غمہ صفت کو شش ن در کاہ |
| نیاز می تو صحت اوجہ امر و دست | دل مرزا دل باز با تو چون دست |
| دل از محبت جان کہ بر تواند کند | کو کسی کہ دل از جان خویش بر کند |
| کو تو صفت می شوی دگر شوی | رعایت طرف بسند بر خدا و ش |

از حال کوی جسیم مران که یلان دار

نجانای سپهر کوی ز سو کده است

دفع سوختن آری چون بر رخ نیست

مر که گوید که ستم خانغ ایدین غلظت

ای که ستم کنی از عشق که ستم دوستی

شب جبران تراست بهایت اثری

هر که کان را نظر از حشمت زنده کند

خبر من که بر دخیل سبب بار در دوست

و این که بر دزد از ما طلب درین سبب

عشق بازی مرا عیب کن آینه خوا

در جهان کجاست که شوریده این بهر نیست

چکس نیست که او ستم قد این سوخت

هر که از شمع عشق بر غش در نیست

صحن و صلیت که سببش اثری نیست

این نظر را و کرا نیست ترا با ما نیست

ای سبب از تر سبب بار در نیست

شکل نیست که درین و دل باید نیست

آینه بازی که بازی لاله شید است

آتش آبل و دیده سبلان لاله

عاقبت نرم کند نعت ترا و خوار است

در زان آیه شرط و سبب درای دوست

پیش از آن که کند خطب از با رضی دوست

بی کنایه سبب از می پس پست

باز تر از تو بریم پس در کاری دوست

در دین تو بلی و ندادی دوست

درین سبب تو کم پس در کنایه دوست

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| در جهان که کل بود و نافع و زیانبار | در کل روی تو هم نافع و زیانبار است |
| زین بر من می گفت که نکینست نه | نه نصیحت هم که منش نکاری است |
| بلی کل روی در چشم من از نافع و زیان | مرد آید همه غاش که بخاری است |
| به این عمر که غفلت داشت بگذشت | به چشم تو که خدای داری است |
| روی از ناخبریدی و پستی خاک | مگر از ده کندی بی بخاری است |
| آن بخت به ناری و نیاید سلطان | |
| سجادت که در ناری و داری است | |
| به دشمن تو که بر جان من نیست | در دل پیر و جنبه تو کسی ندانست |
| بخت مکن که بجاست به بر آید روی | نمایه که بخت که محل قابل نیست |
| ایرج نیست که در پیش من می سپرد | وین بخت که هر سحر طوطی نیست |
| به خبر داشت از احوال من پس رو پا | سرو داد که هر سپهر و داد کل نیست |
| من نمی دانم و آن تن جوینات بخت | غیر ازین هیچ میان من تو عامل نیست |
| از کجانی که دم تن تو ضاعت بر هم | آنکه از کج خلق کند و بخت نیست |
| که باز تا عمر باطل بدوت تا زبیه | بقای که در هر صبر و صبر باطل نیست |
| بخت نیست که چشم تو آید امروز | بخت از پسند و نفع تو کسی نیست |

| | |
|---|---|
| <p>ز دایم کلب خاک چه گزنی سلطان از گز گز روی در پیش که حاصل نیست</p> | |
| <p>در سر زلف تو سودا انداخت تا که یک قطعه خون ندان تن سپرد جان مرده بی خویش آتری از باد بر بوی تو شین و عهد جدا و بایر و زمره عاجیل بود شکار منم دوست سایه ای آن باد که در صاعقه خیزد پرسید آن باد مراد صعب پیر و پادشاه صعب بگذاشت</p> | <p>کای پیر زلف تو در پا انداخت وید جان من نه بر پا انداخت سایه دار آن صفت و بال انداخت تا که شک صعب انداخت باد امر و لعنه و انداخت از میان من باد انداخت تسبیح بود که در آب انداخت پیر و پیر صعب انداخت را و بر کوه تر سبب انداخت</p> |
| <p>عمر رسید که سلطان کم کرد یافت انجا و انجا انداخت</p> | |
| <p>در تمام رایت شینان گزینی سر دشت صدق این تابان شش و چهار ترا</p> | <p>در تاسی از پستان خراب پستی سر دشت گر بماند خرد صبح رایتی سر دشت</p> |

| | |
|--|--|
| <p> بیکر تو بادهای بل دوری سید از زبان بهر سپند طهارت خورشید باطن پر سود و مردها بهر ناز و عشاق پاک است ملک شیدی جانشین که بدست آید ترک دنیا اگر که شکیست تا بهر زبان سود و تنی در باغ ناز وین بسته است در حرمت که از حسیله جاری بر است چون برزخاکی می باشد در شکر جگر در درو جان خاکی که گیسوی در کفا قیاس نام کلان ناز و شکر مستند کار خنی از در صورت و غیر در در </p> | <p> در دولت با ما باشد شمشینی سر است بهر ناز و شکر با شینی سر است در تمام صبر و در و پای سینی سر است در میان خود و خود و آب سینی سر است سود و ناز و شکر که در عین سر است بی عکس از تو و طلب که بدنی سر است زبان خلعت که در ماه سپیدی سر است که بر خور و ناز و شکر جگر سر است دامن ناز و در جهان که در سینی سر است که نیری و ناز و شکر که در سینی سر است شفت از طلب و ناز و شکر سر است </p> |
| <p> آفرین بهر شکر و در میان کجاست در زنی نامیب سر آفرین سر است </p> | <p> آفرین بهر شکر و در میان کجاست در زنی نامیب سر آفرین سر است </p> |
| <p> درون غیر سید و از دنیا و خلوت است از این توفیق و در دست هم در دست است </p> | <p> که در دست و در حقیقت بدون از دست است با شکر و در عالم حکمت با آن دست است </p> |

| | |
|--|--|
| <p> بر آن نظر میکنی بر خود مست آن صحبت بر این بدین روشی که در جهان شد غرض و کار و حساب و تو مانع بر این است بهر شکر و نیاز و دل که از آفت حیات لبشس فان بخش در چشم من میکنی بر حال محبت </p> | <p> تو هیچ نشود و آنکه بداند خود مست است که او نشسته با تو چو آینه روی بر است که در طاعت آن کل جو غم و نور است اگر چه شکست آن صمیم ولی در است مراد چون خورشید شد بر روی لب و است مرا بخور و غنم آید به چشم من نیست </p> |
| <p> اگر چه در حد سلطان من بودی سخن که این کل از از صحبت کل در شسته </p> | |
| <p> دل در دهم گرفت می یارین بر رفت چون بداند که قافله شکست میرود میل شبنم ناله من در فراق یار آه پس که بازمانده ایمان و جان آن سپید و ناز و عجز یار بر رفت از لعل جبین که در آن شکست شکست قریب نگر و ناله و شکر </p> | <p> لب و سپید و دوزخ و جان و آن ناله و رفت با کار و دانی آن شده و از چشم من رفت مستانه و زود و از خورشید من رفت و یغ که شد و طلب سپید من رفت نشست شش کل آب من بر رفت که به لب غنم و در آمدن رفت لکه رفت آن لب لکه کل من رفت </p> |

| | |
|--|---|
| <p> بم سیح در می آن یک سخن نیست خود را در این سخن نمی گذر دست نیست بیکار یک در آمدن در شد نیست </p> | <p> میرفت از آن آن حسنی حکایت تا که نیست در دامنش و لی بر بود باز که عرض نفس نیست و آن نفس </p> |
| <p> سلمان شوق او کربت جان بشد شد سودای از رفت ز جان جان نیست </p> | |
| <p> تا سینه داری که عشقش دل نشسته در میان خواب سر کزین خوش است تا سر نه باشد بر خاتم چرخ نشسته تیر کشم کز سر کجاست و در غارت نشسته چون تو از پیش ازین شکین بر نشسته تا به کاش رسید غنیمت بر نشسته از بی زرد و زخمی بر نشسته خزمت نفس خواب در غایت نشسته کی مکان با جوری در غمت الماوی نشسته </p> | <p> تا که به پنهان از عشق او بر نشسته خاست غوغای عشقش در میان نشسته که به از غل و جودش غایب باز نشسته در دین نشسته خود را غافل نشسته تا که شد تا ولم در بند شکین نشسته سر و جانش کی رسم جانی که با وجود نشسته بر وید از جانشش دل به دید نشسته خزمت من کوی خواب بر خیر نشسته سر که با شاهان صحت تملوت نشسته </p> |

| | |
|--|---|
| <p>دل می خرد و میباید که شایع او طالب است که در دست عشق که در دست عشق شکر و عاقبت بر سر و نیا خیزد اهل غرور و میباید که در عاشقی و لذت است شمول در سر زینت است استی چون عینا که بر رخ سرم خلق میگفت پس عشق توفیق حرکت فرست</p> | <p>که طالب برست برین سپهر شایع که طالب برست برین سپهر شایع کسی که شایع حال بران اطلاع نیست از این عشق که پس آن شایع نیست که حال پیشگان برای شایع که اگر هست شایع شرب و شایع که در بری از تو سپهر عشق آن نیست و دید و ایم چه سوز و غم نیست</p> |
| <p>سلطان ایام محمد زمان شایع داد نیز ایمان این و هر چه شایع نیست</p> | |
| <p>دل می خرد و میباید که شایع زین دید و بر لب بر دست پرست زین عینا که بر رخ سرم خلق میگفت نور حیات شایع اندر رخ</p> | <p>زین بر آید و در باقا و در دست زین چون شایع شایع آمد به شایع زین در دست و در زین شایع نور سیر زینت جوای شایع</p> |

| | |
|--|---|
| <p>چو چشم تو بپست زلفت آهسته بین که چشم تو صفای غم و غم زد زانم آنگو خیرست از دست نیست پیوسته زان می پریشان</p> | <p>چنان بلف تو داشت ام سوی تو نخت قفسه پر شکستگان شکست که نیستم خبر از هر که در دو عالم هست بزم جسم خود روی کند خدای برست</p> |
| <p>دو جوانی پیران مندر بار جو خاک پاداد او می زمین کرد بر دلت شبت</p> | |
| <p>ز فغان کاروان شب روانست ز نام خستیا روزیست بارفت سیاه من از بارگاه عالم عجیب نیست چشم رفت و چشم ماند و بزم نام سینه زده کاسه زانکه دادند چشم عاشقانش کاروان را تن من از قفسه جسم کجاست طلب کایم و قفسه نامدیست چو از پایان مری محسن</p> | <p>دل می پیکین من بکاروانست ز نام کنون به بیت نیازبانست بر پس از جسم بادی این نجات ولی شکم منسوخ باری روانست تن مجبور من چون بدوانست حذر و چشمه و بیکه روانست سر من با غیا شش هم غناست کران لایم و مرکب نا توانست مران کافر و بزم پس کرانست</p> |

کرت هوای این راست پهلوان

زخو و کجده که اول سبزل آفت

با دایر عاشق از شام نیست

در شش روز و در آن عشق ایام نیست

از کج نام و تنگ خاص و عام نیست

از کج کار و نجسته کار عام نیست

عاز فار و ریب این خود نام نیست

عظا عسسه که در افرام نیست

قصه من حاجت پیغام نیست

هر که صاحب درد در شام نیست

روز حسن لب و ز شام نیست

از دورانی خوشبخت ایام نیست

ساقی بجای که مار پیش ازین

کار عام با بت پس از زبیه

ماشقان بهر صانع نیک نام

تا به خواهد شد مرا سحر عالم کار

تا به سحر که باو از بسند

پیش از باری ناله و سیح کار

جان سلطان بنسیم در دست نیست

از ویش من بنسیم در دست نیست

در دل خود شیده دان دی افکار

مردم چشم طر و طار آب افکار

بکش از دست زجاجی شتاب افکار

روزی از ویت که طوف شتاب افکار

بس که بارید از وایان محنت بر سر

دیدن تباروی تست روشن غایت

| | |
|---|---|
| <p>غزواتی میروشم توام خون بخورد رو شمت فستند پنداره سر کشند شد و لم سپاره و بخواند و بخت و شانی از من خاک کیست فغان و شد بر تپان خنده غمان از من که گیر کار</p> | <p>در و شب آن و شکار این شکار عالی غایبند و ختم خواب افتاده حتی فریاد این کین غیب افتاده و چشم چون زده دل و غم افتاده و زار دست در پا چون کافیه</p> |
| <p>تا بن افشادم گوشت در سولی سیم ز کوه گوشت در سولی سیم افتاده</p> | |
| <p>زالان عاجم خسته در دوشی شدم و نهاده و در است و نکی یافت بیم زشت که شکر لب تو یاب کام مرا که نام بر آورده ام ببند کام تر از سپاره آید و ما در نداشت بشام و صبح کنم باز و غم عارض بر کی که بر سیم و ای جوی بوسم از خواب کار و لم خام جاز و کاشش</p> | <p>مقیم بر یحسان کوشه مقام شدم مستور بوی ازان با و در شام شدم بر سکر مات مرگین شکر کام شدم عین بست که در باز تو نام شدم اگر برون چشمم نه و زخم ده کام شدم که زلف عارض تو و در صبح و شام شدم که نه دست و پانته و سلام شدم و حق می طلبیدم که و نام شدم</p> |

مرید طیب نماز گفت گای

بیایا که بنشین آن کار کار تمام

با این سحر جلد زارت و زلفت

قداده او زلفت خرم پا اگر زلفت

و یک روز این صفت تمام بجای می گز زلفت

بر خاست تا بر روی او هم میر زلفت

ز آنجا که بود یک روز پیشتر زلفت

اندر روی او رانده کاری بد زلفت

و آنکه خون که از تو مراد بود زلفت

برنج شده ز مایه ای سحر زلفت

سر جوشن نام و کاری بر زلفت

ایم زلفت و شاید هم بر زلفت

پنجاه روز در پیش ای صفت گشت

سکین و لم کوی رفت و تیکم گشت

نیم تنش که از پیچ آن لغت در گشت

و آن که در او خود شش با و با آن

پرورده است بخون مکرر سا و سا

انها گرفت بر سر ما از وای و و

گرفت و قصه سلطان شب بود

کاش بسوز او بر شش و زلفت

او خاکست فیت کسی بر و گرفت

آخر فیت به او بختیم بر و گرفت

از حسن طاعت و همان که بر گرفت

سلطان عشق کشت از دین ز و گرفت

کشت غزل از این میدان عشق

ای کل تا زکی نشین بر سر و گرفت

| | |
|--|---|
| <p>دست از خدایت بیک بر می کرد دست خوی سپید رخ ز دوست سرب بهانه پرد که خون می افتاد کر و پیش قد و قد و قد و قد و قد تخم ز غایت دید روی تو باز کرد</p> | <p>شماره با جباری صفت و جبار مانم بحسن من کل ناز و زو گرفت ساقی در دست و دست و دست آرزو من همیشه جبار و کد گرفت این کالی زار و زار و زار گرفت</p> |
| <p>سلطان خدایا که رشتن و اری اندو مهر کسی که رشتن این اندو گرفت</p> | |
| <p>سرد و این حسن و غنای که قدرت است در سر و غنای که قدرت است</p> | <p>سرد و این با تو خود و اوست مهر و این غنای که قدرت است</p> |
| <p>سرد و این با تو خود و اوست مهر و این غنای که قدرت است</p> | <p>سرد و این با تو خود و اوست مهر و این غنای که قدرت است</p> |

| | |
|--|---|
| <p>منزلت تو کلم گفت تم و این سرچشمه از خیالت نشود دروچم چشمه که بر پروانه پاکسین زود اندر سرچشمه بجز از دین روی تو نه درم را پی</p> | <p>تو آن گفت که بود اندر سرچشمه لایق صحبت تو درم بر جای سین صحبت تو با شکسبانی بستار عادت یک روی کراستی</p> |
| <p>کو برود در مقامات مطلب از لک کو بر سپیدان شتر ذوال ابراست</p> | |
| <p>شبت بادیه و چل فلبه از ابراست شام بکله است این لی شمع غار از سر نیست که دارم بر آستانه تو و صفت تو دارم می امید و گن بکس طایب بنف شدم خاکست که آید تو به این من و دل من منورست جبهه پسین عشاق</p> | <p>خوبه است کلمت پیش من است بگذار دل که بخواند یاد دل خواست نهاد دایم بر پیش تو انچه در دست بقای معرفت مید که دست ازین نیست ترا خرد منب و جاست که برین دیو شرکست به دل است بی نه جانب هر پست سر جود است</p> |
| | |

| | |
|--|--|
| شب فراق هزار روز مسلسل پیدا نیست | بخت شبی که دامن شب امید فرود نیست |
| مطاول سر زلف تو در شبستان در آرز | چو زلف لعل از دست از بند سودا نیست |
| غم غلامت دشمن غم عشق و دوست نیست | در اطلالت بهران دوست شهادت نیست |
| بدرست خردم تو بپسیده و دین کاف | درست بای من ندی پسره و پادشاهت نیست |
| آنکه غمزه کند بکشد در خوش جان | اگر زاپس بر مهرست مدارا نیست |
| من شایم که ز راز تو و غم منم چون | و که رود غم از ناله از ناله از ناله نیست |
| درست برترین حکم بپسرم بر بخت | در غم عشق شیرم که بای بر بخت نیست |
| درست شوق جوفت در گشت و راز | بمان دوست که یک نوی زیر بال نیست |
| بخت غمت درخت زده شب بر بخت | بکاست نقش و ثبات که سیخ پیدا نیست |
| <p>من از طلب مداوای عشق بر سپیدم</p> <p>حاجت داد که سلطان کینه مداوایت</p> | |
| شب فراق جودت اگر بکار گیت | امید دارم از دین رو که هیچ نگر گیت |
| خونکافجی سید و خورشید خورشید | ز آفت کرم است این خطا به بخت گیت |
| سبب اسلاسل و یگان عشق ترا | بوی لعل تو هر صبح داده و بخت گیت |
| چرخ پس حال من از چشم خود که این می | حکایتی که معلوم ترک و بخت گیت |

| | |
|--|---|
| <p>بگرفتند قول نهی بر پند نهاد نیرب بخیال تراخت دیدن</p> | <p>که نهاده چرخم و ج و محل ناکریت که دیده سخت ضعیف و راه ناکریت</p> |
| <p>تو مایه کج بود حال در عالم کج در پیر سپهر کسنت از ناکریت</p> | |
| <p>عاشقانه زاریست روز بازار شبت مقدمای کجاست جانها که در خانه شبت عاشقان با تیر و شمشیر زده و زار شبت پایه دوی شمع کوشش تا برسد کشتیم خود در مجلس غمی شمسید می غم شبت که بفرود آمد و دیدار جانان سید شبت جنس فردیت تقدیر این شبت و آه آن که در محال بن کتم و میر شبت</p> | <p>لیلا اقدری که میگویند زنده شبت قد سپید زاری که می رود بازار شبت ز کج و جسته خود آن شورید و پندار شبت کار ما نیست ما که در بازار شبت ای فی فی فی وقت نقاشی شکو شبت عاشقانه زاری و شمشیر زاری شبت مینه و شمع کان بضاعت را غریب شبت چون پس از سال محال صحبت یار شبت</p> |
| <p>کشته سلطان که پسر زاریش می ختم که بر دشت یار واری وقت افکار شبت</p> | |
| <p>عاشقانه زاری و تپتی ز شربلی بکرت</p> | <p>وین بخت از سر و غافلی دیگر</p> |

ناله

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| ساقی آب ز برای کز آن در کوزه | بسیاری نمون کردن بی بکشت |
| عکس خورشید جالت رخ دیده | شنا چمن نوسروم در شبانی دیگر |
| دیگر از او گفته که بجز آنی نیست | سر کی در وین نیم طلبانی دیگر |
| آشتی کردی کشی میکنم ترک | زینا دای بن بگویند و جانی دیگر |
| از قیوم خوشن بیدگان بچارت | گفت سر پرشته مستی خرابی دیگر |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| عاشق سرشته زادین دنیا کار نیست | بقدرت سبب لاله حرفا کار نیست |
| تا پای کرمیند و قوی کوهی | و دانی را سپهر دای این کار نیست |
| روی زرد و فاشان بن شود گلگون | کرم خاره دار سبک ز روی کار نیست |
| از سپهر بر ز کن ساقی خود را کین | بخیاش خلقی دارم که جان را کین |
| طغش آینه حسرت و در آینه اش | بهمه برانده کس زمره کفایت |
| باید شناسن از پاره خوشن میکنم | که به پادشاه امید می چار نیست |
| شعشع ماکر برده بر میدار و اندر می | در حق آتش برستان بعد ازین کار نیست |
| مال خوابی چشم من چرمه کعبه | که جواهر بر شستی تا صبح دم بیدار نیست |
| بسی طشکان از دست او شکست | روز جان و دن من عشقان شوق است |

دشمن با دل عاشق دوست گفتم خیرش

حکمت سلطان پس که کس کس نام مراست

قاتلش را بهیبت محبت الی دیگر

انجی شایدا گش پرست یاری بر

دانی شیه کانه دوشی بخان شکر

بادشاه مانا سینه دیوانه

جون سباهش بر شش زده صفای

غیر و بیاد از ناتوانی خوشتر

چشم بیاد تو در غم است ابرو برش

زیر نسب باج شی کو که این بیاد را

اشاب با محمد قدس بارک است

جون دلاش بیاد تو به وطنی

ناز و دشمنی سلطان کارگر نه مایه

نخت بیدار است به دل از دست یار است

زاد چهره پس که حال نه دل از دست

اگر چه دور دورم نشسته بر دست

یکه دشمن مستم دقت دود بر دست

زهر دلف ز طرف عمارت از دست

نشسته دیدم غم غم جوهر که دست

شریک شیم از آن رویم که دست

خون روی تو دشمنی و بیاد پر دست

بخون ز شسته نام این بار که دست

نکر دشمن دانی مستم در آن دست

نیکم سخن بهشتیان کج دست

پاد قصبه عالم بخوان که دست

خیال روی تو دارم مقام در دست

ان نفی پیدمان ابر آن لیلیت

که در سپیدان نقش نر از برت

شون گفت که در دور تو مشیاری
مرکزین است خور باد و روز و آفتاب
این دور نیست که بی مکی دارم در دست
شون ایستادست تو بجا از دست
شود حسن خور از بی باقی است
یک سر تو توانم ز دور زلف کوست
نکته صیحه گشت زمر قید برت
نشدین نغمه خور و دشت
بانویم که این سپیدم پست

که برین شیشه گد شمع تو درم است
خودم از دست تو بجا می جان بجز آفتاب
دارم از بر دوا می غم دل می برکت
یزد زلف تو در غار است جان
می مشیاری دایمی می مجلس که مرا
من که سپید ز دست غمت می کس
که بر پست بر صلیب زنجار آمد
جان صوفی نشد از کرد که در دست صفا
ایستادست تو در دایمی تن امروز دشت

جست سلطان جهان مسیریان کند

با پستی آنکه یک روی ازین حرکت

بنای رخ نر پیر و که در خانه کسی نیست
کز سپید داران تو دیوانه کسی نیست

عجب از عشق تو در خانه کسی نیست
از آن سپید تا خلق تو نیست

| | |
|--|---------------------------------------|
| فرزانه تر مردم که زاده صوفیست | ای دوست به دوران تو فرزند نیست |
| در خلوت دل ساقی شکر از لعل | که دل کند مستی از عذای کیمیست |
| عقد باغبان زده باد که خاکست | مستوب ز نشن در که در خانه کیمیست |
| شکرش به بس اندلی اندر جوهر کار | هزار وقت می ثابت در دانه کیمیست |
| دل کز غمی پرده اندوه ای شمع که روشن | در دوزخ جان بازی پرده اندوه کیمیست |
| یاری که کامت برساند از دست خود | در دوزخ بهر مانع و پناه کیمیست |
| <p>بمیان طلب بار که بسیار نیست</p> <p>زین سخن درین نترس رایان کیمیست</p> | |
| در سرود جهان بودنی تو مقصود است | که خورشید بحقیقت مقام محمود است |
| درین غفلت نهی زده که در خاطر کن | خود ز خیال تو بهر سو نیست مسدود است |
| اگر ز دل بهت فرست بهر سو است | و که نبرد تو از من خواست مود است |
| صبار زده که می گفت تست فایده | پس است باد بهر بار که زمین نه است |
| بجز خاک که دست و نیت هم نیست | از آنکه بهر سو بهر جانب و بهر احو است |
| پناه بر دول من سپای زلفت | چه سبای ایت که بر آفتاب مود است |
| زیندگی نازان تو بهر سپایم محمد | بلکه ز همه ترک کنم عادی که مود است |

مثنوی

ز شوقم دور دیده و دل سپیدان
 حرام اشک مجرای دمار و دسته

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| دین من نیست بس کسیت که در دین | مستی عشق از دل شیره و اینک |
| جسته نشین از جرم و دوشین | نماک بر صلبه زاب خضر تبرت |
| عادت یرون ل شیه پیشین | زندگی خیر از سیکه قسم من امر نیست |
| خاک در سیکه بسته دالین | بستر خوابین مانده خاک و گل |
| کج و دو عالم به درو لی میکن | کج خوابات اگر سکن باشد جوشد |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| ماز بوی بو دست از خم گینوی | شکست زان مجید با صبا از کوی |
| تافش می آید شش جان صید پر بوی | دوست میخارم نیم صبح ما کو در بوی |
| دو سر میدارم از در و جان کوی | دوست نامزد و جان که چه هوا و در کوی |
| خونی و نیست مرغی کرده بام باغی | جان بشویشیم باشد که کشاید نقاب |
| سیکتم آمده پیش کون کوی | نصیب بجان و اتحاد و مسلم نیست |
| آن سر صاحب است که اگر در کوی | بوی زنده آن دلت کوی خبی نیر |

| | |
|--|------------------------------------|
| دوستی درستی است پستان پرست | چون جان کرامی سپیدان روزگار است |
| کز دلم میکشد در یکخانه او حاکم است | من دلم دوست در دلم خسته بازوی است |
| <p>دوستان کینه سلطان با دشمنی در کار است</p> <p>یکشتم خور او دلم میکشد دل سوری است</p> | |
| شکر که در دلم درستی نه نیست | ناله که اگر است در حبه دلم غم نیست |
| دو از تو دشمنی با دلم نیست و دشمنی | از تو که بشیر ز کوبت سر و دلم نیست |
| با دلم که سپیدم کوبت در دلم | غیر از تو توان کوبت که عام حوریت |
| با دشمنی تو کجا جای شومیت | با این لاله که در کار کرب صبریت |
| <p style="text-align: center;">:</p> | |
| دلم چندی با دلم و با دلم پرست | دلم خواست من عاشق شوق دست |
| دلم که در دلم قول سینه | دلم که در دلم ز دلم جام است |
| دلم که در دلم دوش دوش | دلم که در دلم دوش دوش |
| دلم که در دلم دوش دوش | دلم که در دلم دوش دوش |
| دلم که در دلم دوش دوش | دلم که در دلم دوش دوش |
| دلم که در دلم دوش دوش | دلم که در دلم دوش دوش |

دلم که در دلم دوش دوش

| | |
|--|--|
| <p>حسنان خاکست در مطبوعه ام آن زمان نیش که کردیم عجب</p> | <p>حسنی و صورتها عالی و بخت بر در سینه که خواهم شست</p> |
| <p>من خیال باز دارم که کسی را بر است بشم برایش تشنه خراب شربت هم عشق به نیست می و جام و شاه و نظر پرسید در مجامع از خون میسب میا مازید با نیم خون غمزه و در باز ما ای که از ما بصورت میکند بکجا بکجه نا توان باز بوجان او ن پس اندام</p> | <p>که خیال او هم خاسی خیالی طلبت در کین مردم مثبت و من مثبت در حبسین باب برین پاسبانی گشت تا عیال تو شود روشن که چندان قنات لیکن از ما و سیاهان مجالی است صورت او را بختی شناسی بر است یکدم می این خوشش که این از نیست</p> |
| <p>رقعی جان سپلان کن که هست حیات نا توانی نه را که بار افتاده در است</p> | <p></p> |
| <p>عاشق و نیم آپس را که عشقش در غایت بکجا گفتم که بود آپس که عشقش در غایت</p> | <p>خود میگویند عاشقش را کسی بکجا بارد از بر خود و بر باج و صلحش در غایت</p> |

| | |
|---|--|
| <p>چون هم جان دست لکد کس نشا سرخ جانم را که دل این لاله جان است ست در دایه می کسری آن چشمت کینه و صلاش ترا سحبت با منی در درون</p> | <p>در شش بازیر بای خود غیر سز نیست بسیار سپتام بر شش عیار به بال پرست سر کشد غم آن دریا جز این که مرست سالمه کردید که شش غم او در دست</p> |
| <p>چشم پلکان است در عمارت و جادیت چشمتی در جهان رنگین در خوریت</p> | <p>چشم پلکان است در عمارت و جادیت چشمتی در جهان رنگین در خوریت</p> |
| <p>هر که ز جانی کم که هم در تو خاست با که رفتند سپهر هر قربان کن بر دستم که کشته خاطر غیر دوست ای چشم و تاق تست لم کرد و کرد آینه ضیافت خدای وطن را چشم بران چه تقیای تو دور با بخند از تو میر سپید بر جان مرده سوی تو در قفسای تو دیدم تا فتم نویس بهم بر آید و در آید گفت</p> | <p>بسی نیست این است که سر خم خاکبانی جانم بنشور بر سر هر دو فانی وین کشته خلوت نیست که حاکم این است ما کی جای مشکرباشد جای جیتی که رویه نمود از خطای تست کجا کو ققایی عالی را چه تقایش وانا که میر سپید بود از مرز غایت کشم که کرد و دو دسیه در قفای تست از شیش که کون که گشت بلای تست</p> |

| | |
|---|------------------------------|
| بسته دی نوازی و گزیده می کی | بسته دایم و صفت ما و صفتی |
| در قطع میکنی پس مژده تن بگرز نیست | قطعا بروی سخن نمی رانی نیست |
| <p>خاک دلت بخون جگر گشت مالم</p> <p>سلطان برو که خاک در شش خفته است</p> | |
| بیکشتم روی که در نیش نیست | میروم رسی که بایا نیست |
| کجا دیت در نیش نیست | در عشقت انگو در نیش نیست |
| سر که منم غای عشق تو باد | یافت بر که با نیش نیست |
| بسته کان دار و جوی سلطان غم | لیکچ چون من ندیده فرمای نیست |
| سر که جان در راه جاناسی نیست | یازول دور است با نیش نیست |
| خود دلی محسوس در عالم که دلم | کز عجب او را بر نیش نیست |
| بشتم ترک کوسید و کافریست | سیح سیه بر نیش نیست |
| بشتم آن پان که عاشق نیست | راست چون منی که نیش نیست |
| <p>سر که چون سلطان بخت کافرت</p> <p>نیستش همیشه را نیش نیست</p> | |
| خدا را خدایان همیشه زنت خبر نیست | زیر وقت جگر نه کفایت کد نیست |

| | |
|---|---|
| <p>گفت و چسب را بگویم چسبم بر سرم آنچه ز ششهای او زشت نظرم چسب بر قبت اگر که کاسه دلی از نمرال پستی قدیمی پرو سر که خاک گفت بایت کند کل بصر</p> | <p>این خبر پیش کسی که بکشد از سریت سیر و تان بگویم که در آن دور سریت کلمه دیده بسوی تو در غم غمت بوی سر کاشش که مبارک غمت افتاده است که او بی بصریت</p> |
| <p>شیرانی که چسب تو بود سلطان از چنان نیست که غیر از تو به عالم در</p> | <p>و</p> |
| <p>نیت از دم دل که در دلا می نیت بر بنا کوشش که در اندر بینا نام من ز دوری هیچ کسان کو نویس تو تیر و آن که بخورد من شکست عذر کرده که بر سپه آن من پیش عالم از راه بحر بر پس که در حجت شام چسب که غوغای نیت بعدی تیغ از دم که کلیرک تو با</p> | <p>تورم آن که در صبر می در می نیت شده شمشیر که از عالم هم دمی نیت این قدس که در آن که در زمان نیت هیچ که در و جهان یک سو کاش آذینه که در مجلس با غای نیت جان پیا در پیش تو پنا نیت صبح یه در حمله نفسی شای نیت هر که در حمله آفاق کل از می نیت</p> |

محمود

مهر و نام پهلوان مجتبی

تو را می که در صبری و آرامی

هر آن حدیث که در مشق بکنند روایت

جهان مشق نام جز عاقبت که اینجا

سیا یا که مسخر است مدی ما

برفت کار ز دست و رسید عمر با پای

دلایث از چشم سیا شد قد می نه

تو هم چشم کندی من شاد و چشم

بزرگ و روی تو بر نام سبک دید و بر

تو با و شاهی ما را که بنده ایم در

علاصه تخت آن و با شربت حکایت

نادر است زلال و شوق بر دست نهاد

زنده که شست فراق و رسید شوق بجای

بیا و رفتی کن که دست و دست غایت

چنین بخواهد مردم هر چه پس علی کایت

چشم خود و کل دارم ندارم از دست

که نیک و روی تو در آب دید و بر

ز خیر تر نظر و محبت و چشم و دست

با و جان بجان در نیافت و صل و سلطان

که هیچ در وقت و وقت و دست و دست

مرکز خود و خیر سیاه و از و خیر است

مرد شیدا زخم کم خنجر از عالم نیست

بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد

عشق عجبی پسند و بی که زستی است

وین کیسه و اند که عالم با با خیر است

که در آن کوی مسخره آنجا که بی است

| | |
|--|---------------------------------------|
| جان دین منزه از غم از دادر محک | سر که او را غم جاست بجان و در خطرت |
| جان من هم چنین با دهر خوار بود | تا ز بویست فتنی مردم با دهر سرت |
| دردم چشم من از آلودن طراخت شد | عشق ای صفت مردم صاحب نظر |
| تا که با دهر من کو سپه افروزم | تا تما که کف ای تو سپه م تاج در |
| آفران تما که کبر و بکده کشیدم | بر جل جی بسندی که ترا بگذشت |
| <p>دران باز بقیست دزدی کشید</p> <p>حبیب سلطان خود را بجهان این شهر</p> | |
| که با عشق نشاند حجت جان برکت | درد پرورد و محبت باز زبان بر نعت |
| سروانی که ز نوای خاک کویش بود | از نسیم صمیمم دی گشتان بر نعت |
| پیر تو دیدار جان یافت در دل پادشاه | و دید جان تو دیدار جانان بر نعت |
| دل مرغای تو مرغای غم آید تنگ | بود کلی مختصر حکم دو سپه سلطان بر نعت |
| در خرابات آیدم از کج مسجد آلود | از طهارت و عذوبت و ضامن بر نعت |
| عاشق شسته قدم پرده زویدم که | یاخت جان عشق روی ز کوئی ز نعت |
| هر جا بود و بیداری بود در دست او | هر آن گاه که بود لیکن با جسمه ز نعت |
| شبی تم تما که تو بر من مر جا اید پاک | بر ترخشی سیب از آسمان ز نعت |

| | |
|---|--|
| تا دل من مقلد زلف تو گرد بخش کرد قد زلف تو یکم رخت و تاب شد | هر چه سودی بوی پس ز فرمان بست بود دل نازک حسنهای شایان بست |
| | ز بی تو دلم به فتنه اندوختی خیالش کردی که بی تو فتنه بست |
| هر که چون پیروم کل انعامی نه داشت هر که در کارش نشان را کم نکرد گفت پشت من سپهر باد را سر خود را با قدش میگرداشت هر که پیرو بای منظوری نداشت دل زلفت رفت ماسیدت دام هر که از حد منع من نشیند دل | در جهان از پیشش شش کامی داشت در میان عاشقان نامی داشت پیشم آمد کینت بنامی داشت هر که ندی داشت اندامی داشت راستی بگو پس بنجامی داشت سج صیدی این چنین نامی داشت نخست بود این نامی داشت |
| | من هست راول غیبت فادام وزیر سلطان هست وامی داشت |
| یار ما را بسیار است تا او بایست میدم جان سپهر عشق من بایست | دل سپی افند نام زبان بایست خبر که در بازار سو دای تو در بازار بایست |

| | |
|--|---|
| <p>خانک باشی انصاف میکند در چشم من چو پست من پیش کشند و با کافور جان مرغ بن چشم او پیاشند که مرگ است کاشکی دیدی کل چمن زخورد آینه</p> | <p>سر کسی کل چشم دولت بیدار است کین کار است ای جان من بر کار است جان من با چشمش چشم او چار است تابد پستی که در بای ل من کار است</p> |
| <p>دل سلطان در خوش خرد و یکو کنون کار عالم من که کار جو منی بکار است</p> | |
| <p>آفرین در دل من در پایسته زرد آفرین در عمل که چشم آفرین بر دشت شب در شب یار و آیم چرخ بجز از عمر شاید که تار که کنند بای را باز گیر از پسر مانی است عمر بر باد موافق داده ام و می ترسم سر را بپوش و دارم من سیاست کی رویم از دیده مخان شده میدانستم</p> | <p>آفرین فال شب که سر جمعی برسد روزی روزی نه غیب معافی برسد تا گوشت که آواره و انسی برسد که بر می جو تو شای که بانی برسد که بپوشم زرد خود و عافی برسد که بگذار تو آسپس عافی برسد بختان با چنین بی پسر و بانی برسد که بروی من ازین دیده عافی برسد</p> |

آفرین

| | |
|---|--------------------------------------|
| مهرت زری ریحان دنی بخت کرد | عاطفه عکین او شاد می بخت کرد |
| عهد ناکروی که آخر سیح میاد می بخت کرد | روز اول کلاه خنسیاد می بخت کرد |
| دوا من گیر ز می بخت شادون بعد ازین | مرج می بخت از بنیاد می بخت کرد |
| اشک من از مردم چشم نژاد خسته ترا | تجلی اشک مردم ز می بخت کرد |
| ای لایمی گفت که وصل بخت از بخت | جان خدا کین سه جواد ابا و می بخت کرد |
| باز خورشید بن میسه که بعد ازین می بخت کرد | بخت بر زرد می بخت کرد |

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| از تو بر یانی کاری نمی کشاید | در ملک بادشاهی نمی کشاید |
| در ملک فقر و در درویش بادشاهی | قانع بر چه باشد راضی بر چه آید |
| در حق کبود خاسم کردن چو در کین | کین نیک ندقم از دل نمی زداید |
| در دابر قمع از رخ کامینه در دغم | بر صورت جالت نفسی نمی نماید |
| گفت مردم از در کین می مرا بخت نماید | از حسر میشود کم در عشق می داید |

| | |
|---|--|
| <p>سرایت باز برب جو سر و چون رود بخت نیند که کسی درون رود وقتی که سرو و طاعت از دل برون رود چشم بچشم خویش که سیلاب خون رود چون آتش بزرگ بکشد بنگون رود کی در ده ششوی فغان و فسون رود</p> | <p>اچشم خیر خیال به شش کی برون رود نشت در درونم خیر از خیال خویش دانی که در دل تسکین آید جمال یار از گوی دوست باز به چرخ خان بگر کافی گفته دلف در ازت شود سبب و اعطای بر لریان بخوانی فسون دم</p> |
| <p>یگانه از حجت سلطان کنشند بر کوه از دوزخ مستر و سکون او</p> | |
| <p>دیشم من با حق مطهری شد دیم احوال جبار که بسم بر می شد باز او دید خیمه ال قهر باری شد سینه از مهر تو چون صبح منوری شد اکرم از دیده جو قارون منوری شد بیزدم دست ز سر بای منور می شد شرح میدادم و طو بار خون بر می شد</p> | <p>از صبا پسین او دوش هم بر می شد از سواد منکر نعلب هم بر می شد از دل دیده نیرفت خیالت که بر مسی از یاد تو چون غنچه مطهری شد آسم از پیچیده جو منی ملک بر می شد بکلم بای منور در فقه و جودان که ز غم به شستم که ذرات بقلم شرح و رسم</p> |

باز در دل

| | |
|---|---|
| روز نول گنه لعنت بر سلطان باد | روز نول گنه لعنت بر سلطان باد |
| <p>ایستد کیست که بجا در بند جان باشد دست با کوشم جان سپهرم ناپسند ای که بر سر کوشش تواند با حق جان دوی جگر و دوی قیامت کرد جان کسی بر در که جانان و آتش در دارد تو سپهر و کجی منی داسر بر کوش و چشمش که کیر لعل که با زمین شیار</p> | <p>ایستد کیست که بجا در بند جان باشد دست با کوشم جان سپهرم ناپسند ای که بر سر کوشش تواند با حق جان دوی جگر و دوی قیامت کرد جان کسی بر در که جانان و آتش در دارد تو سپهر و کجی منی داسر بر کوش و چشمش که کیر لعل که با زمین شیار</p> |
| <p>بهای کیست سرایت دو عالم مید سلطان منور شمس که دست آیت ساح را بیکان باشد</p> | <p>بهای کیست سرایت دو عالم مید سلطان منور شمس که دست آیت ساح را بیکان باشد</p> |
| <p>ملا بر کل رویش من عاشق سرافراشته پسند بر من شبل جگر نقش بر آفرشته در شرم من لعلش نقشه سوکوار افشته دل من این رسد که ماکر بکند آفرشته</p> | <p>اگر زدی گم از سوی بستان که آفرشته نخند و خمیسه بر لاله لعلش در کلام افشته در شک لاله در شمس من جان بشیند که زود و مسکرو که تاروی لبش آفرشته</p> |

| | |
|---|---|
| <p>مرکز کمان بی باقت و دهان بر خورید و از چرخ زلفش صبا میر می بخورید</p> | <p>چشمش کمان راوی مل آب داشت پس از بختش و پان شک تافت</p> |
| <p>بخت بارانده و زلفش بول سلطان و اگر زرد آن شک شک یک خط باران</p> | |
| <p>اگر در بختش پانی چون عود بر سر منسره در خاکست کوی نمناغ تو چون بختی شش شوقم فروغ شده آرام کم خبرنا بش از سبب عشق را که بوی شاد خنده زود زنت چشم مرا گریان کرد عمر من کم شد عشق تو فروغ پدید دید از غیر تو ماحولت ان طالی کرد</p> | <p>نیت گل که آید من نخست بیتیم باو که از کوی تو جسته من زود نم از کوی تو چون دیگر می شنود و فراق تو دل می حسد حالت کوی دید و بریاد تو از جام ز جاسع باور سری که کوه سبزه بگیرد خود باز نمود انچه از عمر کم آمد حسد و عشق فرو خبر روی تو مرا پسح در دل کشد</p> |
| <p>و که چون عجب به شکین قفسی ای سلطان نیت شکین دست افروز چون آلود</p> | |
| <p>آن عجب پسر که ماران گران میداد</p> | <p>آن کیم بر باد غلغله باد گران میداد</p> |